

نامه ای به هیچ کس

### فصل چهارم - نیازهای اولیه

"تقدیم به زنی که با حضور گرمش باعث شد درک من از جهان برای ادامه این داستان غنی تر و دقیق تر شود. تقدیم به کسی که حضور و نفس کشیدن هایش روی زمین مایه دلگرمی همگانی است."

برایت نوشتم که ما انسان ها چگونه موجوداتی هستیم. ترس از ناشناخته ها یکی از بنیادی ترین حس های ماست و البته ویژگی های دیگری هم بر مبنای همین ترسمان از محیط برایمان به ارمغان آورده است که برایت می نویسم.

اما همه زندگی ما در ترس خلاصه نمی شود. ما روزهای شاد و خوب هم در زندگی هایمان داشته ایم و داریم. ما برای این روزها نام «زندگی» و برای بقیه اش نام «زنده بودن» را برگزیده ایم.

محدود بودن زندگی به بازه ای که نه به طور کامل ابتدای آن را می شناسیم و نه می توانیم انتهای آن را به درستی و دقت پیش بینی کنیم، رمز تفاوت انگاری بین زنده بودن و زندگی برای ماست. تو احتمالا به دقت می توانی همه تحولات پیش و پس از تولدت را بدانی و مرگ برای تو مفهومی غریب است و بنابراین زندگی ات هر روز بیشتر از دیروز به سمت تکرار می رود. عجیب است که زندگی ما هم در عین مشخص بودن مقصد و دانستن این که طول این زندگی دیر یا زود در هم می پیچد هم کم و بیش «تکراری» می شود. روزهای بسیاری چشم بر آسمان می دوزیم، شب های بسیاری منتظر آمدن صبحی می شویم که در آن قرار نیست هیچ کار متفاوتی نسبت به دیروز داشته باشیم.

اما هم چنان فکر میکنم پدیده نیازهای اولیه در من و تو متفاوت باشد. نیازهای ما به گونه ای خاص و منحصر طراحی شده اند. زندگی ما به سمت مقصدی که از رسیدنش هیچ خبری نداریم «شور زندگی» را هم در ما بر می انگیزاند. ما قادر به متوقف شدن، چند ثانیه ای جلوی قطار پیشرفت زندگی به سمت مقصد ایستادن و نگاه کردن های دقیق تریم. واژگان متفاوتی برای این بخش از احساسات انسانی مان تعریف شده اند. به قدمت تاریخ کوشیده ایم پدیده هایی که به آن ها دل می بندیم را شناسایی کنیم. به قدمت تاریخ تمدن بشری کوشیده ایم برای شناختش زمان بگذاریم و به قدمت تاریخ انسان در دو دسته مختلف «دانسته و نادانسته» این احساس را تقدیس کرده ایم، سرکوبش کرده ایم، به صلایش کشیده ایم، در آتشش افکنده ایم، سر از تنش جدا ساخته ایم و یا بالای بلندترین مناره های جهان تکریمش کرده ایم.

حکایت بسیار عجیب دوست داشتن و دوست داشته شدن و دلبستن و دلبسته شدن های ما عمری به درازای تاریخ مان دارد. نه تاریخ ما که تاریخ کل حیات روی سیاره گواه این نیاز اولیه است. آری، نیاز. دوست داشتن و دوست داشته شدن و دلبستگی بیشتر از آن که به تعبیر دو گروه فکری انسانی «حس» باشد، از نیاز سرچشمه می گیرد. جایی در درون ناشناخته بشری.

تصور کن روزی بر حسب اتفاق و کاملاً ناخواسته «زنی» را ملاقات میکنی. بی هیچ قصد و بی هیچ دلیلی، این زن برایت یادآور روزهای خوب می شود. بی هیچ دلیلی دوست داری باز ملاقاتش کنی. بی هیچ دلیلی تمام خاطرات خوش کودکی هایت برایت زنده می شود. بوی آسمان و زمین و زندگی می دهد گیسوانش و در همه حرکاتش، از لرزش پلک چشم ها تا حرکت سرشانه ها، عمق نگاه ها و صدای نفس کشیدن هایش، از پیچ و تاب انگشتان دستش هنگام صحبت و لحن و تَن صدایش، در یک کنسرت انسانی باشکوه غرق می شوی و چه عمیق دوست داری تا آخر عمر زندانی و محکوم به شنیدن و درک و نفس کشیدن همه این ها شوی. هیچ علامتی از پیش نداری و نداشته ای. هیچ آموزشی هم برایش ندیده ای. فقط استعداد درک این زیبایی در تو پیدا شده است: کاملاً ناگهانی.

تصور ما بر این است که پدیدار شدن نیازهای اولیه نوعی جهل و گناه و زشتی است که از عدم تسلط مان بر خود ناشی شده است. مسئله اینجاست که تا زمانی که عمیقاً در چنین شرایطی قرار نگرفته ای و عنان از کف نداده ای، به ندرت می توانی در موردش تصمیم بگیری، برنامه ریزی کنی یا حتی گامی به پیش برداری.

حسی عمیق تر، نظیر تجربه جنینی در هم آغوشی نهفته است. احساس پناه و امنیت. احساس آرامش و آسایش عمیق. هم چون خوابی هزارساله که دلت نمی خواهد اصلاً از آن بیدار شوی. احساس بی وزنی و نبودن در دنیا و همه این ها به مدد تن گرم زنی است که خود را به تو سپرده تا دورش حلقه بزنی. تنی که در تماسش با تو، قرار است مهم ترین خاطره حیات بشری را تجدید کند: نیاز به یک انسان دیگر برای ادامه زندگی. همه این ها تجدید خاطره بزرگ تری هم هستند: انسانی که توسط طبیعت به آغوش کشیده شده است. انسانی که در عین ناامنی و بی مقصدی و نامعلومی سرنوشتش، در همین چند دقیقه لذت بخش، پناه انسان دیگری شده است؛ با او یکی شده است و در آرامش جنین در مأمَن امن رحم مادر، آرام ترین لحظات زندگی اش را سپری میکند.

همآغوشی تجدید خاطره جنین بودنمان است. حسی ناشناخته که همچون خود دوران جنینی برایمان ناشناخته است. برای ذهن و خاطراتمان ناشناخته است، وگرنه تن و بدنمان در جایی چنین حسی را ذخیره کرده است که به محض در آغوش کشیدن دیگری، تمام بدن در خلسه ای بی انتها فرو می رود. چه این حس درونی و اولیه و شاید هم ازلی باشد. نه در میان ما انسان ها که در تمام موجودات تکیه بر دیگری و چسبیدن به همدیگر «رمز حیات» شناخته شده است.

به واقع تمام تاریخ بشر در تلاشی مذبوحانه برای دسترسی به احساسی گذشته است که نه پیش از وقوعش میتوان آن را شناخت و نه پس از وقوعش می توان به طور کامل از کم و کیفش آگاه شد. همانند چای داغی است که تا پیش از نوشیدن عطش و سردرد و کلافگی هم نشینت شده است و پس از نوشیدنش آن قدر سرت از هُرم آرامش گرم شده است که یارای توصیف و تمجیدش را نداری؛ یا داری و نمیخواهی با کس دیگری قسمتش کنی. آن قدر دلنشین است که دلت نمی خواهد در ازای زمان گذاشتن به توصیفش برای دیگری، لذت داشتنش حتی ذره ای کم شود.

دوست داشتن و دوست داشته شدن و نام بزرگتری که برایش گذاشته ایم: عشق و عاشق شدن پدیده هایی در دو سر طیف اخلاقیات ما هستند: تقبیح و تمجید. جایی میانه این راه برایشان وجود نداشته است.

سال های سال برای شناختن این احساس زمان می گذاریم. سال های سال در ناشناختگی برایش حکم می دهیم تا اندکی از آسفتگی درونمان به واسطه احکام انسانی محدود در زمانمان تخلیه شود. به واقع درون خودمان خودمان را راضی کنیم که چنین حسی را شناخته ایم و دانسته ایم و دیگر هیچ نیازی به تجربه اش نیست. اما همه این ها برای ما انسان هایی که پیش از تو زندگی کرده ایم فقط «توجیه» است. احتمالا با مستنداتی از زمان من روبرو خواهی شد که در مورد احساس های بشری و نیازهای اولیه وی باشند. یادت نرود که ما انسان ها به شدت دوست داریم هر مسئله ای را در یکی از دو سر طیف ببینیم. عمده ما از پذیرش همزمان واقعیت در هر دو سر طیف نه تنها عاجز که از آن شرم داریم. پذیرش این که در عین حال که حقیقت در آن سر دیگر طیف به واقعیت نزدیک تر است، در این سر طیف هم میتوان نشانه هایی از واقعیت یافت، تقریبا در میان انسان ها محال است. انسان در درون محدود ترین حصار ذهنی اش زندگی می کند و تماما تمایل به تصور این نکته دارد که مسئله ناهمیده ای باقی نگذاشته است.

تو شاید صدها و هزاران سال پس از من این سطور را میخوانی. اما من هنوز شک دارم که هزاران سال پس از من هم نوع بشر به تعریفی جامع و دقیق از این واژه دست یافته باشد. و شاید بگویم اصلا چه نیازی به شناختن دقیقش و تعریف جامعش؟ بگذار همانگونه که هر شخصی بنا به داشته ها و استعدادهای خودش آن را درک کند. زیبایی اش اما در درک متفاوت همه ما از یک پدیده واحد است. اگر همه میخواستیم به یک شکل تصویرش کنیم، چه بسا مانند همه تصاویری که هزاران سال پیش از نوشتن این سطور کشیده شده اند، زشت و بی روح و مُرده می نمود. پس زنده باد نادانستگی دوست داشتن و عاشق شدن و بر شما باد اسارت در چنگال این نادانستگی آیندگان من.